



هرمز علی پور  
شاعر

بین گلی که مُرده است  
گلی که تازه بروید چه پیوندی  
می توان یافت  
که برای خود تنها می توان گفت  
که قانع کردن دیگران  
مثل نشان دادن عکس دزدی است  
که در خواب خود دیده‌ای  
بدون آن که بتوانی  
صورتی از او به اختیار رسم کنی  
یا چه تضمینی است که  
دیگر در تمام تیرها نمیرم من  
که بوی اسکلت و مرگ نمی گذارد  
بدانم که در ردیف کدام  
زنده‌های من که  
بین خواب و بیداری ام پریشانم.

تعیین وقت هیچ چیز  
دیگر نمی تواند با من باشد  
و ساعت در خانه فقط  
حکم فراهم خواب را دارد و  
آرامی و سکوت  
و مرگ اگر اهل گوش دادن بود  
این قدر هار و دیوانه نمی شد  
از یک زندگی پر از تنهایی  
چه می توان یا که نوشت  
تنهایی که گوسپند نیست  
که با گله همراهش کنی به چرا.



علی رضا بینه‌ای  
شاعر

شناس نامه  
ردی سرخم  
گذشته از آواره زمین  
خونی دل‌میهسته  
در مکرر تاریخ  
ریختار یخت قهرمانی  
که خاست تا خواسته‌هاش بپروازد  
بگذرد از چار ضلع قفس  
که یعنی  
تنی که همیشه جامی ماند  
آن سوی وطن  
و جانی که هم‌واره  
آ... کشان  
یاد زادبوم  
در خاطر خاطرات دارد گرم  
تا که هر به‌بندی بکشد لهب و  
بگذرد از قفتوس جان  
بگیراند به آتش آبی  
مگر که شود سبزه آرزوها  
در استخوان سوز مستانی  
که از تو تاب نه آورد  
خفه‌خون گرفت  
خفه‌خون!  
ردی سرخم  
هم از این سبب.

گذارم از ارج بود  
از معطر یک نام  
که پیچیده منخرین مرا  
دارد  
به بالادست‌ترین‌ها می سپارد  
می گذرم  
تا تو را نشانم دهد  
شعبده روزگار  
که در آستینش  
گم شده‌ام را  
حالا در ملکوت  
ملکوت عشقی  
اهورایی که از من نگذشته دارد  
تورا بهانه می کند  
بهانه‌ای سخت برای بودن  
بودنی دیگر  
کنار امیدهایی  
که همیشه بخنداندان  
شاد  
از ته دل مان.



داستان کوتاهی از روح انگیز شریفیان

# ساز نوروزی

آرمان ملی - گروه ادبیات و کتاب: روح انگیز شریفیان از آن دست نویسنده‌های مهاجر ایرانی است که بین تهران و لندن در آمدوشد است، اما چیزی که او را همچنان واداشته به فارسی بنویسد، به قول خودش: «بس که نوشتن به زبان فارسی برایم ملموس و پر از حس‌های آشناست.» شریفیان با همان نخستین کتابش «چه کسی باور می کند رستم» جایزه گلشیری را برای بهترین رمان سال ۸۲ از آن خود کرد. این رمان با ترجمه لطفعلی خنجی به زبان انگلیسی نیز منتشر شده. «روزی که هزار بار عاشق شدم»، «کارت پستال»، «آخرین رویا»، «سال‌های شکسته» و «دوران» هم کتاب‌های بعدی او بودند. روح انگیز شریفیان متولد ۱۳۲۰ در تهران است. فارغ التحصیل تعلیم و تربیت در دانشگاه وین و در حال حاضر ساکن لندن است. آنچه می‌خوانید داستان کوتاه «ساز نوروزی» نوشته روح انگیز شریفیان است که حال و هوای نوروزی همه ماست.

در یک روز خوب یک روز واقعا خیلی خوب بمیرد، روزهای عید شیرین بود، روزهای عاشورا شلوغ، روزهای عزاداری در میان مردم بود. در مراسمی که تنها تئاتر زندگی‌اش بود، می‌نشست به تماشا. محو بازی‌ها می شد، آوازها، شعرها، لباس‌ها.



روح انگیز شریفیان  
نویسنده

از وقتی یادش می‌آمد کارش همین بود. توی کوچه و خیابان ساز می‌زد و می‌خواند. سی سالی بود که همین کار را می‌کرد، کار دیگری نمی‌دانست. درس زیادی نخوانده بود، فقط آنقدر که بتواند اسمش را بنویسد یا خیابانی را پیدا کند و شماره اتوبوسی را بخواند. نه پدری را به یاد داشت نه مادری. حتما یک روزی آنها را داشته بود، اما آن دوران، دور و تلخ و سخت بود، که بهتر دیده بود فراموش کند و کرده بود. شاید هم آنها او را فراموش کرده بودند. تنها سازش برایش مانده بود که برایش ماندن نان شب بود. اگر می‌زد غذا داشت و اگر نمی‌زد، نداشت.

واقعیت این بود که سختی و گرسنگی را جدا از خودش حس نمی‌کرد، نه اینکه از آسایش و شکم سیر چیزی نداند، اما فرقی نمی‌کرد، کاری از دستش بر نمی‌آمد. وقتی چیزی را نداری و آن حس را نمی‌شناسی، بود و نبودش برایت یکسان می‌شود. سراسشت این بود که غم چیزی را نداشت. سازش کنارش بود و دوستش همو بود.

اما چیزی را فراموش کرده بود، حس نکرده بود، اصلا بهش فکر نکرده بود یا شاید آن را نشناخته بود. چیزی که حالا شده بود سایه و کنارش راه می‌رفت، نه جلو می‌رفت و نه عقب می‌ماند. خسته شدن، از پا در آمدن که داشت کم‌کم از سایه درمی‌آمد و با او یکی می‌شد.

حالا، روزها، دیگر مانند سابق نبودند. نه دیگر بچه بود، نه جوان و نه پیر. یک چیزی بود که نامی برایش وجود نداشت.


این روزها بیشتر می‌خواست با او حرف بزند، هر چه هم آهسته‌آهسته می‌رفت، باز خسته می‌شد. هم سرما آزارش می‌داد و هم گرما کلافه‌اش می‌کرد، نفسش می‌گرفت. اینها را حس می‌کرد، اما نمی‌دانست چاره‌اش چیست. نام دکتر و دوا شنیده بود، اما نچسبیده بود.

خوش رو بود و با مردم رفق. همیشه و همه‌جا از مردم لبخند و کمکی به او می‌رسید. زندگی‌اش همین بود. پولی می‌گرفت، چیزی می‌خورد و جایی می‌خواست. به همه محله‌ها سر می‌زد. شهر زیر پایش بود و آن را خیلی خیلی دوست داشت. دیده بود که شهر چطور چهره عوض می‌کند، بزرگ می‌شود، شلوغ می‌شود، کثیف و آلوده می‌شود، اما مردم همان بودند که پیش از آن هم بودند، فقط زیادت شده بودند. هر چه شهر تغییر می‌کرد، مردم به آن اندازه تغییر نمی‌کردند. آنها از او کم نمی‌گذاشتند. بی پول و گرسنه نمی‌ماند.


اما نه گدا بود و نه گرسنه. خودش بود با استقلال پیگیری. چه کسی آن را یادش داده بود، آن را هم به یاد نمی‌آورد، نمی‌دانست. تا یک روز رسید که روزها هر جور که بودند با سرما و گرما، با کوتاه و بلند شدن، مزاحمش شدند. یا تمام نمی‌شدند یا زود سر می‌رسیدند.

مرم با او کنار می‌آمدند، اما روزها مراعاتش را نمی‌کردند. نفسش می‌گرفت و سازش از او گله‌مند می‌شد. با هم قهر می‌کردند. ساکت می‌ماندند و یکی دو روزی باهم حرف نمی‌زدند. اما یکدیگر را رها نمی‌کردند، برای هم آواز می‌خواندند، هم او و هم سازش. در شب‌های خاموش و خسته‌اش، سازش برایش زمزمه می‌کرد، حاضر بود برای آن قسم بخورد. خیلی‌ها را دیده بود که آمده و خیلی‌ها رفته بودند. اینطوری بود که مرگ به ذهنش رخنه کرد. آن وقت فکر کرد، اگر قرار است همین طوری یک روز مانند بقیه برود، پس دیر و زودش فرقی نمی‌کند. باز فکر کرد و دید فقط دلش می‌خواهد

سینه‌زنی‌ها همه مسحورش می‌کردند. یک گوشه می‌نشست، ساکت و مهیوب. برای آن روزها دقیقه‌شماری می‌کرد، دلش می‌خواست با آنها ساز بزند و نگاه‌های غمگینشان را شاد کند. اما نمی‌شد، می‌دانست. آن روز، روز هنوز به نیمه نرسیده بود. سازش را برداشت. مردم همه جا بودند و دسته‌هایی هم از راه می‌رسیدند. هوا گرم و نرم و آفتابی بود، یک کمی جان گرفته بود و کمی هم شاد شده بود. هوس کرد قشنگ‌ترین آهنگ‌هایی را که می‌دانست برایشان بزند. از کنار مردم و در میان آنها آهسته می‌رفت و می‌زد، آهنگ‌هایی شاد و پر ضرب و آشنا. بعضی‌ها با تردید نگاهش می‌کردند، بعضی‌ها لبخندی بر لب می‌آوردند و عده‌ای آهسته پایشان را با ضرب آن آهنگ‌ها که برایشان آشنا بود، بدون آنکه کسی ببیند یا بشنود، بر زمین می‌زدند. برایش راه باز می‌کردند. میان جمعیت بود، میان




**علی حسینی**  
شاعر




**داوود مالکی**  
شاعر

می‌دانی اشک‌ها از کجا می‌آید؟  
هیزم‌شکنی پیر  
هر روز  
چوب‌های جنگل را  
انبار می‌کند  
و هریار که تو می‌خواهی بروی  
بی‌تاب می‌شود  
پشت چشم‌های من می‌آید  
هیزم می‌ریزد  
چشم‌های من می‌سوزد  
و من برای نبودن تو اشک می‌ریزم...

زمین  
بدون ترس هایش  
جهنم من است  
و بهشت تو  
باید در یک‌و نیم متری مرزها  
هنوز  
جایی برای زندگی مانده باشد.



**محمد صادق ریسی**  
شاعر



**داوود مالکی**  
شاعر

سراسیمه  
هراسان و  
کمی سرد  
خواستم که با بگذرم بر این عرشه تاریک  
نه قنذاقه آماده  
نه قابله  
تشت بود و  
من  
اقیانوس لزجی که باید دست‌وپا می‌زدم از آغاز  
زدم  
عق زدم به کشتی ساکن در مدار به‌ظاهر کهکشانی  
عق زدم به لجن‌زار غفن  
عق زدم به این سگدانی گندآلود  
چرخیدم  
پیچانده شدم دور ململ سفید  
که هم‌رنگ کفن پوسیده‌ای بود بر منقار کلاغ  
بعد  
با کاله شیر به دهان  
کنار گریه خوابم برد.

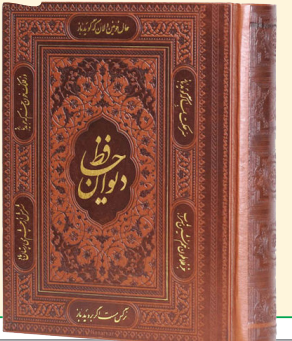
من اینجا بودم  
پشت صدای تو  
که پروانه‌ای بال می‌زد  
بادهای مخالف  
بادبان‌ها را به حرکت در آورده بودند  
موج در موج  
بر سینه من می‌کوبید  
تاریکی بود و  
اعماق بی‌انتها  
شاخه‌های پریشان در باد  
بر گونه‌های من می‌خوردند  
تاریکی بود و خشخش بال پروانه  
تاریکی بود و صدای گرفته تو در اعماق  
برگشتم:  
بال‌های پروانه در باد  
میرفت  
من  
به اعماق پریشان پناه برده بودم  
و تاریکی  
در سینه موج می‌کوبید  
برنده‌ای بر بادبان شکسته می‌خواند.  
باران  
هرگز رنگ خشکی را نمی‌بیند.



**محمد عزیزی**  
شاعر

می‌تراوی  
آن‌سان که تفنگ و گلوله  
در سپیده‌دمان  
و گل‌های پرپر شده بر نطع خاک!  
ما را با فردا دیداری دیگر است...

هنوز هم از پله‌های ترسم  
از راهروهای تنگ و تاریک  
درهای نیمه‌باز  
و صدای‌های گردان گردان گردان...  
بوی نمور شب همه‌جا را گرفته است!



**ساز نوروزی**

